

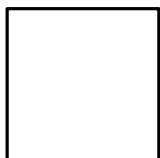
«چشمانت را ببند

و به تاریکی خیره شو.»



هنگامی که دختر کوچکی بودم، هر وقت خوابم نمی برد، پدرم این جمله را می گفت. گرچه اکنون این جمله را از او نمی شنوم، گفته اش را همچنان انجام می دهم. من به آن تاریکی بی انتها که تا فرسنگ ها به آن سوی پلک هایم کشیده می شود، خیره می نگرم. با اینکه بر روی زمین دراز کشیده ام، احساس می کنم در بالاترین نقطه ممکن قرار گرفته ام و، در حالی که در آسمان شب ستاره ای را کدر آغوشم می فشارم، پاهایم را بر فراز خلأ سیاه و سرد تاب می دهم. برای آخرین بار به دستانم، که ستاره نورانی را در برگرفته اند، نگاه و آن را رها می کنم. به پایین می افتم، معلق می شوم و دوباره می افتم. من منتظر رسیدن به سرزمین زندگی ام هستم.

همان طور که در دوران کودکی به هنگام کلنجار رفتن برای خوابیدن می دانستم، اکنون نیز می دانم که پشت صفحه توری چشمان بسته، رنگ زندگی می کند. این پدیده مرا کلافه و تحریکم می کند تا چشمانم را باز کنم و خواب از سرم بپرد. نورهای قرمز و کهربایی، زرد و سفید، دنیای تاریک مرا خال دار می کنند. از باز کردن چشمانم سر باز می زنم و با لجاجت پلک هایم را بیشتر به هم می فشارم تا مانع تابش این رگه های نورانی به دنیای تاریکم بشوم. نورهای مزاحمی که انسان را بیدار نگه می دارند، و از سویی،



خاطر نشان می‌کنند که در آن سوی پلک‌های بسته نیز زندگی جریان دارد. اما درون من خالی از زندگی است. چیزی وجود ندارد تا بتوانم از جایی که دراز کشیده‌ام، یعنی پایین راه پله‌ها، احساس کنم. اکنون قلبم تندتر می‌زند، مانند مبارزی تنها که دستکش قرمز رنگ بوکس را به دست کرده است و پیروزمندانه در میدان رزم به هوا مشت می‌زند و حاضر نیست تسلیم بشود. این تنها بخش وجود من است که در تکاپوست، تنها بخشی که همواره نگران بوده است و تلاش می‌کند تا برای التیام بخشیدن، خون را به سراسر وجودم برساند و خونی را که من اکنون در حال از دست دادنش هستم جایگزین سازد. اما به همان سرعتی که در رگ‌هایم جریان می‌یابد از آن‌ها خارج می‌شود و مرا، غرق در اقیانوس تاریکی، رها می‌سازد.

شتاب، شتاب، شتاب. ما همواره در شتاب هستیم. هرگز برای اینجا ماندن زمان کافی نداریم، همیشه در تلاشیم تا به آنجا برسیم. بایستی پنج دقیقه پیش اینجا را ترک می‌کردیم و اکنون در آنجا می‌بودیم. تلفن دوباره زنگ می‌زند و من اعتراف می‌کنم که به دام همان شتاب افتادم. می‌توانستم دست نگه دارم و حالا به آن پاسخ بدهم. حالا، نه آن وقت.

می‌توانستم برای تمام مراحل زندگی زمان کافی صرف کنم. ولی ما همواره در شتابیم. همه، به جز قلب من که اکنون آرام می‌زند، ولی اهمیت چندانی برای من ندارد. دستم را بر روی شکمم می‌گذارم. اگر بچه‌ام مرده باشد، که به نظرم همین طور است، من در آنجا به آن خواهم پیوست. آنجا... کجا؟ هر جا. آن؛ چه کلمه نامهربانی. چه پسر، چه دختر، بسیار جوان است؛ اینکه چه کسی می‌شد، هنوز یک پرسش است. اما آنجا، برای او مادری خواهم کرد.

آنجا، نه اینجا.

به آن خواهم گفت: «متأسفم عزیزم، متأسفم که فرصت‌هایی را که می‌توانستی داشته باشی، فرصت خودم - فرصت یک عمر در کنار یکدیگر بودنمان را تباه کردم. حالا چشم‌هایت را ببند و خیره به تاریکی بنگر، مادرت نیز اکنون همین کار را انجام می‌دهد و ما با هم راهمان را پیدا خواهیم کرد».

صدایی در اتاق به گوش می‌رسد و من حضور کسی را حس می‌کنم.

«اوه خدایا، جوپس!، اوه خدایا. عزیزم صدای من رو می‌شنوی؟ اوه خدایا. اوه خدایا. اوه خواهش می‌کنم، نه، خداوندا، جوپس من رو بهم برگردون، اون روز من نگیر. صبر کن عزیزم، من اینجا هستم. پدر اینجاست.»

من نمی‌خواهم صبر کنم و احساس می‌کنم که در حال گفتن چنین چیزی به پدرم هستم. صدای ناله‌هایم را که مانند زوزه‌های حیوانی است می‌شنوم و از این بابت تعجب کرده و وحشت زده‌ام. من در سرم برنامه‌ای دارم و می‌خواهم به او بگویم. می‌خواهم بروم، فقط در آن زمان می‌توانم با کودکم باشم. آن زمان، نه حالا.

پدرم جلوی افتادنم را گرفته است، اما من هنوز احساس می‌کنم معلق هستم. این کار او به من کمک می‌کند تا روی خلأ و نیستی بال بال بزنم، تا تعادلم برقرار شود. در چنین وضعیتی مجبورم تصمیم خود را بگیرم. می‌خواهم به سقوط ادامه بدهم، اما او آمبولانس خبر کرده و آن چنان با خشونت دست مرا گرفته که گویی خودش در حال کنده شدن از این زندگی شیرین است. گویی من تمام داروندارش هستم. او موهای مرا از روی پیشانی‌ام کنار می‌زند و هق هق کنان اشک می‌ریزد. هرگز هق او را ندیده بودم، حتی زمانی که مادر فوت کرد. او با تمام قدرت دست مرا گرفته است، قدرتی که از وجودش در آن جسم سالخورده خبر نداشتم و به خاطر می‌آورم که من همه داروندارش هستم، و او، بار دیگر همچون گذشته، تمام دنیای من است. خون همین طور با شتاب از بدنم خارج می‌شود. شتاب، شتاب، شتاب. ما همیشه در شتاب هستیم. شاید من باز هم شتاب زده‌ام. شاید هنوز زمان رفتنم نیست.

پوست خشن دست‌های پیر که دستانم را می‌فشارند حس می‌کنم، و حرارت و مأنوس بودنشان مرا و می‌دارند تا چشمانم را بگشایم. چشمانم پر از نور می‌شوند و نگاه کوتاهی به چهره او می‌اندام. چهره‌ای که قرار نیست دوباره ببینم. او به فرزندش چسبیده است. می‌دانم که من فرزند خود را از دست داده‌ام، پس نمی‌توانم به او اجازه بدهم که او نیز فرزندش را از دست بدهد. خیلی زود به دلیل تصمیمی که گرفته‌ام اندوهگین می‌شوم. اکنون بر روی زمین قرار گرفته‌ام، سرزمین زندگی‌ام و هنوز قلبم می‌تپد. حتی هنگامی که شکسته باشد، باز هم کار می‌کند.

– یک بیمار به چه میزان خون نیاز داره؟

در این لحظه فردی از پشت سر با حالت مسخره می‌گوید: «یک تکه نخ چقدر طول داره، احمق جان!» و کاغذ مچاله شده‌ای به سوی سر فرد پرسشگر پرتاب می‌شود.

دکتر فیلدز که به دلیل تابش نور پروژکتور نمی‌تواند دانشجویان را به خوبی ببیند، چشمانش را تنگ می‌کند و می‌گوید: «پرسش خوبی بود. چه کسی این سوال رو پرسید؟»

فردی از سمت دیگر سالن می‌گوید: «آقای دوور<sup>۴</sup>»

– مطمئنم که آقای دوور میتونه خودش پاسخ این پرسش رو بده. اسم کوچکتون چیه؟


او در حالی که به نظر می‌رسد دلخور شده است، پاسخ می‌دهد: «بن<sup>۵</sup>»

صدای انفجار خنده از جمعیت بلند می‌شود. دکتر فیلدز آه می‌کشد.

– بن، به خاطر سوالی که کردی ممنونم... و اما شماها، این پرسش به هیچ وجه خنده‌دار نبود. این پرسشی هست که در هفته خون برای زندگی مدام درباره‌ش بحث میشه. شما بایستی پیش از اینکه احتمالاً امروز، فردا، طی روزهایی که این هفته در دانشگاه کلاس دارید، یا شاید بارها در آینده به اهدای خون اقدام کنید، هر سوالی دارید، بپرسید و هر چیزی که لازمه درباره انتقال خون بدویند.

در این هنگام در اصلی باز می‌شود و نوری به داخل سالن سخنرانی می‌تابد. جاستین هیچکاک<sup>۶</sup> وارد می‌شود و نور سفید پروژکتور، تمرکز حاکم بر چهره‌اش را نمایان می‌سازد. زیر یک بغل، تلی از پوشه‌های در حال ریختن را با خود دارد که با بالادادن زانو سعی می‌کند آن‌ها را به جای خود باز گرداند. در دست راست هم یک کیف دستی در حال انفجار و هم یک فنجان قهوه را گرفته است که به سختی از ریختنش جلوگیری می‌کند. او چنان آهسته گام برمی‌دارد که انگار در حال اجرای حرکات تای چی<sup>۷</sup> است و به محض اینکه دوباره آرامش برقرار می‌شود، لبخندی حاکی از آسودگی بر لبانش نقش می‌بندد. در این میان کسی بیخودی می‌خندد و تلاش جاستین برای حفظ تعادل، بار دیگر به خطر می‌افتد.

## یک ماه پیش

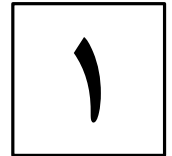
دکتر فیلدز<sup>۲</sup> در سالن سخنرانی واقع در  ساختمان هنر دانشگاه ترینیتی<sup>۳</sup> از پشت میز خطابه می‌گوید: «انتقال خون، عمل جا به جایی خون یا فرآورده‌های خونی از یک فرد به دستگاه گردش خون فرد دیگه‌ست. تزریق‌های خونی در مواردی مثل خونریزی‌های شدید بر اثر جراحی، جراحی، ضعف شدید و مختل شدن ساز و کار تولید گلبول قرمز صورت می‌گیره.

«در اینجا آماری داریم که نشون میده هر هفته در ایرلند به سه هزار اهدای خون نیاز هست، اما تنها سه درصد از ایرلندی‌ها به این کار مبادرت می‌کنند تا خون جمعیتی در حدود چهار میلیون نفر تأمین بشه. از هر چهار نفر یک فرد به تزریق خون نیاز داره. حالا به جمعیت حاضر در این سالن نگاهی بندازید.»

با شنیدن این حرف پانصد سر به چپ و راست و اطراف می‌چرخد. خنده‌های نخودی‌آزارنده، سکوت را برهم می‌ریزد.

دکتر فیلدز در میان همه صدایش را بالا می‌برد: «دست کم صد و پنجاه نفر از افراد حاضر در این سالن در مرحله‌ای از زندگی خود به تزریق خون نیاز خواهند داشت.» این مطلب سکوت را به فضا برمی‌گرداند. یک نفر دستش را بالا می‌برد.

– بله؟



آروم باش، جاستین. چشم از فنجون بردار و موقعیت رو بسنج. اون خانمی که پشت تریبونه، اون پونصد دانشجو. همگی به تو خیره شدن. چیزی بگو، یه چیز هوشمندانه.

او خطاب به تاریکی که احساس می‌کند در ورای آن شکلی از زندگی وجود دارد می‌گوید: «اشتباه اومدم.» و همین‌طور که عقب می‌رود تا یک بار دیگر شماره پشت در را ببیند، صدای پیچ‌ها به گوشش می‌رسد و احساس می‌کند همه نگاه‌ها به اوست. قهوه رو نریزی. قهوه لعنتی رو نریزی.

او در راباز می‌کند و دوباره پر تو نور به داخل می‌تابد. دانشجویانی که در مسیر این پرتو قرار دارند جلوی چشمانشان را می‌گیرند.

پیچ، پیچ، پیچ، هیچی خنده دارتر از یه مرد سردرگم نیست.

با آن همه باری که دارد، سعی می‌کند در را با پاهایش باز کند. به شماره‌ای که پشت در خورده است نگاه می‌کند و سپس بر برگه‌اش نگاهی می‌اندازد؛ همان برگه‌ای که اگر همین حالا آن را نگیرد، به زمین می‌افتد.

او حرکتی می‌کند تا آن را بگیرد، اما اشتباهی با همان دستی که فنجان را گرفته این کار را انجام می‌دهد و قهوه به زمین می‌ریزد و به دنبالش برگه نیز می‌افتد.

لعنتی! حالا پیچ‌ها دوباره شروع میشه، هیچ چیز خنده دارتر از یه مرد سردرگم که قهوهش بریزه و کاغذ برنامه‌هاش روی زمین بیفته، نیست.

سخنران از سکو پایین می‌آید و می‌گوید: «میتونم کمکتون کنم؟»

جاستین به سالن وارد و تاریکی دوباره حکمفرما می‌شود.

«خب، اینجا نوشته»، در این هنگام با سر به برگه‌ای که بر روی زمین افتاده است اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد: «در واقع، اونجا نوشته که من باید تو همین سالن باشم.»

– ثبت نام دانشجویهای بین‌المللی در سالن امتحانات انجام میشه.

او چینی به پیشانی اش می‌اندازد و می‌گوید: «نه، من...»

خانم سخنران جلوتر می‌آید و می‌گوید: «متأسفم. من فکر کردم شما امریکایی هستید.» سپس فنجان قهوه را از روی زمین بر می‌دارد و در سطل زباله‌ای که بالایش

نوشته شده است نوشیدنی ممنوع می‌اندازد.

– آه... اوه... خیلی عذر می‌خوام.

سخنران آهسته می‌گوید: «دانشجویان بزرگسال در سالن بغلی هستند، شما نباید در این سالن باشی.»

جاستین صدایش را صاف می‌کند، ژستی می‌گیرد و در حالی که پوشه‌ها را زیر بغلش فشار می‌دهد، می‌گوید: «در واقع، من درباره تاریخ هنر و معماری سخنرانی دارم.»

– سخنرانی دارید؟

– سخنران مهمان هستم. می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید باور نکنید.

سپس موهایش را از روی پیشانی چسبناکش کنار می‌زند. اصلاح مو. یادت باشه موهاش رو کوتاه کنی. دوباره پیچ پیچ. یک سخنران سردرگم که قهوه‌ش رو ریخته، کاغذش روی زمین افتاده و نزدیکه پوشه هاش از زیر بغلش بیفته و باید موهاش رو کوتاه بکنه. بدون شک چیزی خنده دارتر از این نیست.

– پروفیسور هیچکاک؟

– خودم هستم.

احساس می‌کند پوشه‌ها در حال افتادن هستند.

خانم سخنران آهسته می‌گوید: «او، خیلی متأسفم، نمیدونستم...» در همین لحظه جلوی افتادن یکی از پوشه‌های او را می‌گیرد و ادامه می‌دهد: «من دکتر سارا فیلدز از مؤسسه فناوری و امنیت سازه<sup>(۸)</sup> هستم، هیئت علمی به من گفت که میتونم پیش از اینکه سخنرانی شما شروع بشه نیم ساعتی با دانشجوها صحبت کنم، البته با اجازه شما.»

– او، خب، هیچ کس در این مورد چیزی به من نگفته، اما اشکالی نداره.

این جمله را به ایتالیایی می‌گوید و خودش هم تعجب می‌کند و سپس سرش را تکان می‌دهد و به سمت در می‌رود.

– پروفیسور هیچکاک!

او که به در نزدیک شده است، می‌ایستد و می‌گوید: «بله؟»

– ممکنه به جمع ما بپیوندید؟

معلومه که نه. یه کاپوچینو و یه کلوچه دارچینی رو از دست میدم. نه، بگو نه.  
 -ام...ن...ن...ن...نله؟ منظورم اینه که بله.  
 پیچ پیچ، پیچ پیچ، پیچ پیچ. سخنران گیر افتاد. به وسیله یک خانم جوان که کت سفید پوشیده و ادعا میکنه دکتر یک سازمان تازه تاسیس ناآشناست.  
 -عالیه، خوش اومدید.

خانم سخنران پوشه‌ها را به زیر بغل او بر می‌گرداند و پشت تریبون می‌رود تا دانشجویان را مورد خطاب قرار دهد.

-خب، همگی توجه کنید. برمی‌گردیم به پرسش درباره میزان خون. یک بیمار تصادفی ممکنه نزدیک به سی واحد خون نیاز داشته باشه. یک بیمار مجروح که خونریزی داره میتونه بین سه تا سی واحد خون نیاز داشته باشه. بیماری که عمل بای پَس سرخرگ تاجی داره ممکنه بین یک تا پنج واحد خون بخواد. بنابراین، میزان خون تزریقی بسته به نوع مشکل متفاوت، اما حالا که از میزان تقریبی خون لازم برای هر مورد آگاه شدید، به نیاز همیشگی ما به اهداکنندگان خون پی می‌برید. جاستین در ردیف جلو می‌نشیند و با وحشت به بحث گوش می‌کند.

-کسی سوالی داره؟

میشه بحث رو عوض کنید؟

-آیا به اهداکننده خون پولی پرداخت میشه؟

همه می‌زنند زیر خنده.

-توی این کشور خیر. متأسفم.

-آیا کسی که خون دریافت میکنه، اهداکننده‌ش رو میشناسه؟

-اهداکنندگان معمولاً برای دریافت کنندگان ناشناس می‌موند اما فرآورده‌های

بانک خونی رو همیشه دریافت کننده از طریق چرخه اهدا، آزمایش، جداسازی ترکیبات، ذخیره سازی و نگهداری، شخصاً میتونه رویایی کنه.

-هرکسی میتونه خون بده؟

-پرسش خوبیه. من در اینجا فهرست موارد منع اهدای خون رو دارم. خواهش

می‌کنم همگی به دقت اون رو مطالعه کنید و اگه دوست دارید از روش یادداشت

بردارید.

دکتر فیلدز برگه‌اش را زیر پروژکتور می‌گذارد و تصویر فردی که نیاز شدیدی به اهدای خون دارد بر روی کت سفیدش می‌افتد. او کنار می‌رود و در نتیجه تصویر بر پرده روی دیوار نقش می‌بندد.

افراد حاضر سرو صدا می‌کنند، کلمه دوازده دو جین مانند موج مکزیک از میان دانشجویان که از نشستن خسته شده‌اند به گوش می‌رسد. آن تعداد به نظر جاستین دو برابر می‌آید.

سرگیجه بر او غلبه می‌کند، در نتیجه رویش را از پرده دیوار بر می‌گرداند. دکتر فیلدز با خجالت می‌گوید: «ای وای، برگه دیگه‌ای رو گذاشتم.» سپس آهسته آن را با برگه مورد نظر عوض می‌کند.

جاستین با امیدواری زیاد به دنبال موردی مانند ترس از خون یا آمپول می‌گردد تا خود را از گروه اهداکنندگان حذف کند. مثل اینکه چنین امکانی وجود ندارد، مهم نیست، چون احتمال اینکه او قطره‌ای خون به کسی اهدا کند تقریباً صفر است.

باز هم یک نفر از پشت سر کاغذ مچاله شده‌ای را به سوی سر بن پرتاب می‌کند و می‌گوید: «چقدر بد شد، دوور مردها و پسرهای همجنس باز نمیتونند خون بدن.»

بن با خونسردی دو انگشتش را به نشانه پیروزی بالا می‌برد.

یکی از دخترها می‌گوید: «این یه تبعیضه.»

دکتر فیلدز می‌گوید: «این میتونه موضوع بحث جلسه بعدی باشه. به خاطر داشته باشید که بدن شما پس از اهدای خون میتونه در ظرف بیست و چهار ساعت بخش مایع عمل اهدا رو از طریق تولید یک واحد خون که تقریباً به میزان یک پاینت<sup>۹</sup>

هست جبران کنه. هر کسی در بدنش هشت تا دوازده پاینت خون داره، یک فرد معمولی میتونه به راحتی یک پاینت خون اهدا کنه.»

خنده‌های جوانانه و کنایه‌آمیز از گوشه و کنار بلند می‌شود.

دکتر فیلدز که تحملش تمام شده است، دست‌هایش را به هم می‌زند تا توجه حاضران را جلب کند: «هفته خون برای زندگی، همون اندازه که به موضوع اهدای خون می‌پردازه به آموزش هم توجه داره. خندیدن و لطیفه گفتن خیلی خوبه، اما به